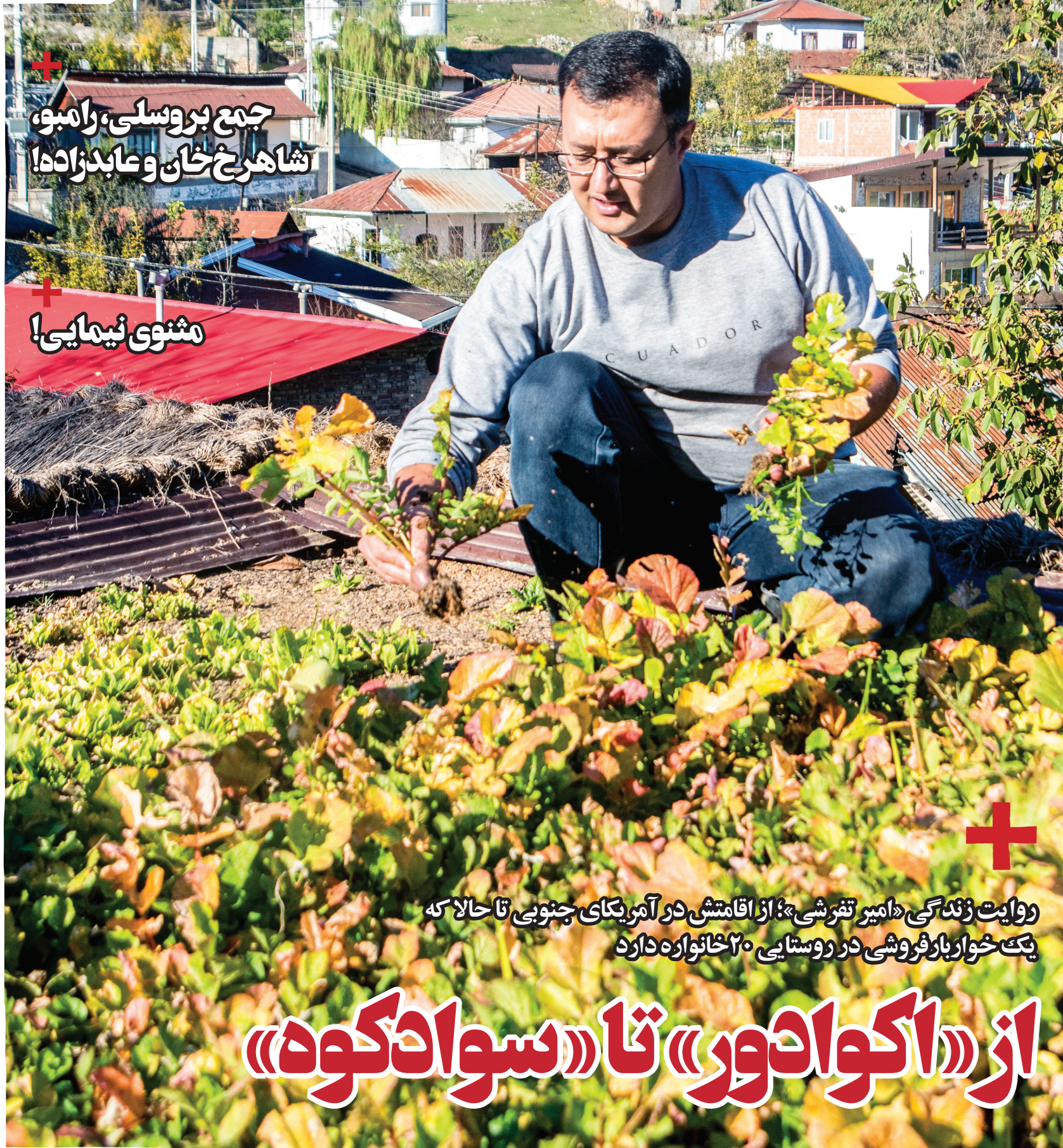




+  
 جمع بروسی، رامبو،  
 شاهرخ خان و عابدزاده!

+  
 مثنوی نیمایی!

+

روایت زندگی «امیر تفرشی»: از اقامتش در آمریکای جنوبی تا حالا که  
 یک خواربارفروشی در روستایی ۲۰ خانواره دارد

از «اکوادور» تا «سوادکوه»

## زندگی در دوران «سپ بلاتر»

VAR در زندگی واقعی خیلی خوف دارد

اورنگ | راستش خود من یکی از آن آدم‌هایی هستم که از همان ابتدا با «وی‌ای آر» مخالف بودند. خودتان حتماً حق می‌دهید. یعنی اصلاً لذت فوتبال به همین اشتباه‌های داوری است. لاف‌زنان زمان ما که این طوری بود. هر چه اشتباه بیشتر، جذابیت بیشتر. حالا ولی انگار توی فیفای بعد از «سپ بلاتر» آدم‌هایی سر کار آمده‌اند که اصلاً به این چیزها اعتقادی ندارند. خیالشان رسیده که اینجا دادگاه است و خدا نکند یک حکم جابه‌جا شود.

همین هم هست که توی زندگی واقعی هم «وی‌ای آر» نگذاشته‌اند. یعنی فکرش را بکن که اگر بود، چه قصه‌هایی که پیش نمی‌آمد. فکرش را بکن که چقدر باید خودت را می‌شکستی تا مثل آن داور محترم با دست‌هایت یک مربع خیالی روی هوا بکشی و اعتراف کنی آنجا که باید می‌دید، ندیده‌ای. آنجا که باید حواست می‌بود، نبود و... بدتر اینکه وقتی رفتی مستطیل زندگی‌ات را توی مانیتور ۱۴ اینچ کنار میدان دیدی، باید برگردی و نقطه پنالتی را نشان بدهی، که یعنی: «اشتباه از من بود. من متوجه نشدم. ببخشید!».

فکرش را بکن که رفته‌ای دادگاه برای حل یک نزاع، یا یکی از بزرگ‌ترهای فامیل آمده برای حل یک بگومگوی زن و شوهری. آن وقت درست سر زمانی که تو فکر می‌کنی پیروز میدان شده‌ای و سرخوشانه پله‌های دادگاه را دوتا یکی می‌کنی، قاضی سرش را از پنجره بیاورد بیرون و روی هوا یک مربع فرضی بکشد. آن موقع دیگر حساب با کرام‌الکاتبین است. آن وقت است که «وی‌ای آر» اجرا شود و همه ببینند که مشت اول را تو پراندی طرف صورت طرف. یا بزرگ فامیل بفهمد که اول تو لای بحث را باز کردی و والی آخر.

خلاصه، حالا که فکرش را می‌کنم «وی‌ای آر» کلاً چیز خوبی نیست. درست که حق به حقدار می‌رسد. ولی چه کسی است که تاب شبانه‌روز زیر دوربین بودن را داشته باشد؟ اصلاً فکر اینکه همیشه یک کسی هست که قاب مربع فرضی را با انگشتانش روی هوا بکشد، خودش کلی خوف دارد. بگذار ما با همان فوتبال دوره «سپ بلاتر» حالمان را بکنیم؛ دورانی که رئیس فدراسیون‌های جهانی‌اش هم بعد پایان کار، آمار رشوه گرفتن‌هایشان درمی‌آمد. بگذار زندگی‌مان را بکنیم، بی خیال یک پنالتی کمتر و بیشتر.



چهاره هفته

۴ روز پیش



«شدیم دیگر. اگر نمی‌شد که نمی‌شدیم». این جمله برخلاف تصورتان از جواد خیابانی نیست و حسین مرعشی، عضو شورای مرکزی حزب کارگزاران سازندگی آن را بیان کرده. آن هم وقتی در جدیدترین مصاحبه‌اش مجری از او می‌پرسد: «چطور یک جوان ۲۱ ساله می‌تواند وارد عرصه مدیریتی کشور شود؟» البته آقای مرعشی در ادامه درباره اینکه چرا حزب سازندگی هیچ شهیدی در دوران جنگ نداده، گفته است: «اگر دوستان زیاد ناراحت هستند، می‌توانیم آقای کرباسچی را بکشیم و اعلام شهادت کنیم».

## مثنوی نیمایی!

ماجرای تغییرات سه سال پیش

کتاب‌های درسی، این هفته داغ شد

✱ م.ظرافتی | آن روز که یکی از فعالان توییتر، تصویر کتاب‌های ادبیات دبیرستان را در صفحه شخصی‌اش منتشر کرد و یکی دو خط درباره حذف نام مشاهیر ادبی از این کتاب‌ها نوشت، فکرش را هم نمی‌کرد که ماجرا در عرض چند هفته آن قدر بیخ پیدا کند که علاوه بر مسئولان ریز و درشت، وزیر آموزش و پرورش و سازمان پژوهش کتاب‌های درسی هم نسبت به آن واکنش نشان بدهند. اما این ماجرا خواسته یا ناخواسته به یکی از داغ‌ترین اتفاقات هفته تبدیل شد تا کلی اظهارنظر را در فضای مجازی جلب کند.

## + جوگیری مجازی

«غزل در این سرای بی کسی» اثر هوشنگ ابتهاج، «غزل جوانی» رهی معیری، شعر «به کجا چنین

۳ روز پیش



ما پیش خودمان فکر می‌کردیم که قصه محله رئیس‌جمهور سابق سال ۹۲ تمام شده؛ همان محله‌ای که گوجه فرنگی‌هایش ارزان‌تر بود. این هفته اما سردار جلالی، رئیس سازمان پدافند غیرعامل در یک برنامه تلویزیونی هنگامی که مجری از نصب نشدن «مسیر یاب ایرانی» روی تلفن همراهش گلایه کرد، گفت: «اگه گوشتونو از محله آقای احمدی‌نژاد بخريد، مشکلتون حل میشه». حالا اینکه محله رئیس‌جمهور سابق چه ربطی به این قضیه دارد را ما هم نمی‌دانیم، اما شما عجالتاً تا محله رانسته‌اند، گوجه فرنگی‌هایتان را بخريد.

۳ روز پیش



همسر مرحوم پورحیدری که در برنامه «ورزش و مردم» حضور پیدا کرده بود، در بخشی از برنامه گفت که پسرش فوتبالیست فوق‌العاده‌ای بوده، اما مرحوم پورحیدری به او اجازه نداده ورزش را ادامه دهد. چون ممکن بوده همه بگویند او با پارتنری بازی به جایی رسیده است. در این میان پیمان یوسفی، مجری برنامه هم تا دید تنور داغ است، نان را چسباند و با کنایه به خانواده حدادعادل و ماجرای ساخت مدرسه برای پسرشان، گفت: «منصور پورحیدری امروز آگه زنده بود، احتمالاً برای پسرش باشگاه فوتبال می‌زد».

## + تکذیب اندر تکذیب

این وسط مسئولانی که طبیعتاً پای خودشان در ماجرا گیر است، به طور مفصل همه چیز را تکذیب کرده‌اند. خلاصه تکذیب‌هایشان هم این است که حذفیات کتاب‌های درسی در اصل مربوط به سه سال پیش است و از سال ۹۵ به این طرف، کسی دست توی کتاب‌های درسی نبرده، اما حالا و پس از سه سال، ماجرا به لطف رسانه‌های آن طرف آبی در فضای مجازی داغ شده است. از طرف دیگر آن‌ها مدعی‌اند هیچ غرض‌ورزی‌ای در کار نبوده و بر اساس قانون، مؤلفان کتاب باید هر دو سال در صورت نیاز محتویات کتاب‌های درسی را تغییر داده و به‌روز کنند و تغییرات سال ۹۵ هم در راستای همین به‌روزرسانی صورت گرفته است. علاوه بر این‌ها، آثار بسیاری از مشاهیر حذف نشده بلکه با اثر دیگری از خودشان، جایگزین شده است. مثلاً به جای شعر «به کجا چنین شتابان» شعر دیگری از استاد کدکنی انتخاب شده است.

## + کمی سنجیده‌تر

مسئولانی که پایشان کمتر در ماجرا گیر است

## جشن «آب» کم بود دیگر!

تصویری که مشاهده می‌کنید مربوط به جشن «آب» است که برای یکی از همین اطفال هفت، هشت ساله دبستانی برگزار شده. ماجرا هم از این قرار است که فرزند محترم یکی از مادران اینستاگرام‌باز که بعضاً برای درآوردن چشم سایر مادران اینستاگرامی برای اولین خرابکاری مستقل فرزندشان هم جشن می‌گیرند، موفق شده کلمه «آب» را بنویسد و مادر گرامی هم به همین مناسبت برایش میهمانی برپا کرده است!



## راز شکار کردن های چند مسئول

نیما شادان | به تازگی گزارشی در روزنامه همشهری منتشر شده که حاوی آمارهای عجیب و غریبی است. مثلاً گفته شده که حدود یک میلیون شکارچی شناسنامه دار و ۳ میلیون اسلحه شکاری مجوزدار در کشور داریم. فقط پرسش اینجا این است که مگر چند تا حیوان در طبیعتمان باقی مانده که این یک میلیون بزرگوار می خواهند زحمت شکارشان را بکشند؟

البته گفته می شود شکارچیان مجاز، هر حیوانی را نمی کشند. مثلاً فقط گونه های پیر را می کشند. تصور کنید شکارچی مجاز ابتدا بز کوهی را می بیند و بنا بر اصل خوداظهاری می پرسد: «عذر می خوام داداش. شما جسارتا چند سالتونه؟» بز کوهی هم طبق رسم رایج که در جواب این پرسش وجود دارد، می گوید: «چند بهم می خوره؟» و در نهایت سنش درمی آید که مثلاً پیر است. در این لحظه شکارچی مجاز می گوید: «خب بفرمایید که شما آرزوی دیگه ای هم داری تو این دنیا؟» بز کوهی می گوید: «نه. واقعاً دیگه کوه و تپه فتح نشده ای باقی نگذاشتم...». «بنگ...» هنوز جمله اش به پایان نرسیده که...

حالا از این مسئله هم که بگذریم، یک نکته جالب این گزارش حضور نامداران و سیاستمداران در بین شکارچیان مجوزدار است. مثلاً در این گزارش از آقای ضرغامی، رئیس سابق صداوسیما نام برده شده. به نظرم روش شکار آقای ضرغامی این طور بوده که مثلاً می خواسته آهو شکار کند، به آهو می گفته: «من رئیس تلویزیونم. میشه بیای به مستند راز بقا واسه مون بازی کنی؟» وقتی آهو گول می خورده و جلو می آمده، آقای ضرغامی به جای دوربین پشت اسلحه می رفته و بنگ...

همچنین در فهرست منتشر شده از آقای نمکی، وزیر بهداشت نام برده شده که ایشان هم شکارچی است. احتمالاً ایشان هم فقط به دنبال حیوان های بیمار بوده تا درمانشان کند. منتها وقتی متوجه می شده حیوان بیماری اش قابل درمان نیست، به خانواده شکار که پشت در اتاق عمل بوده اند، می گفته: «ببخشید! ما هر کاری از دستمون برمیومد انجام دادیم، اما گلچین روزگار عجب خوش سلیقه است» و بنگ...

حتی نام آقای بیژن زنگنه هم در بین افراد نامدار شکارچی به چشم می خورد. ما به آقای زنگنه هم حق می دهیم. به هر حال با نوسان قیمت نفت ایشان اعصابش خرد می شود و باید برود یک جایی خودش را خالی کند. اصلاً شاید تیرش به خطا رفت و خورد به یک جایی و نفت فوران کرد از زمین. چرا بدبین هستید؟ در نهایت بر پایه همان توصیه مسئولان محیط زیست خواهشمندیم حالا که این دوستان قدرتش را دارند و شکار می کنند، دست کم فیلمش را منتشر نکنند که چند وقت پیش فیلم چند مسئول بیرون آمد و ما خاطره خوبی نداریم ازشان.

### ۲ روز پیش



سردار عابدین خرم، فرمانده سپاه عاشورا درباره زلزله آذربایجان گفته: «دو نیم ساعت دنبال کسانی دودیدیم که باید می آمدند و کار می کردند. آواربرداری ها اصلاً شروع نشده بود که تلویزیون زیرنویس می کرد تمام شده». ولی باز خدا را شکر که بعد دو ساعت مسئولان پیدا شدند. چون مسئولان سرپل ذهاب و آن طرف ها بعد چند سال هنوز پیدا نشده اند و فقط هر از گاهی می آیند توی تلویزیون و می گویند اوضاع مردم سرپل ذهاب خوب است و هیچ کدامشان پس از گذشت مدت ها از زلزله، در چادر و کانکس زندگی نمی کنند.

### ۲ روز پیش



از حمید ماهی صفت خیلی وقت بود که خبری نداشتیم. این هفته ولی یک گفت و گوی متفاوت از او بیرون آمد و چیزهایی گفت که به یک بار خواندنش می ارزد. اما او در این مصاحبه درباره تلاش های منافقین برای ترورش هم سخن گفته و بیان کرده: «در دو شهر از سوئد و سه چهار شهر از کانادا، چه سلطنت طلب ها و چه منافقین برنامه های ما را دیده بودند و حتی من را تهدید به ترور کردند. آن ها فکر می کردند من بسیجی و اطلاعاتی هستم؛ چرا که در برنامه های خودم نکات اخلاقی، دینی و ارزشی بیان می کردم».

### ۳ روز پیش



ماجرای پول هایی که صادق زیباکلام در بحبوحه زلزله کرمانشاه برای کمک به زلزله زده ها جمع کرد هنوز سوژه فضای مجازی است؛ پول هایی که او می خواست با آن ها برای مردمی که خانه و زندگی و غذا ندارند، کتابخانه بسازد. صادق زیباکلام اما چند روز پیش وقتی یک خبرنگار از او درباره تکلیف نهایی این کمک های مردمی پرسید، گفت: «همه رو دزدیدم، خوردم و یک آب هم روش. برای زلزله آذربایجان هم نقشه کشیدم که اون ها رو هم بخورم!».

می شود غزلی از حافظ را به دانش آموز درس داد، ولی نگفت حافظ که بوده و نقش و جایگاهش در ادبیات چیست؟ قابل تأمل تر اینکه در کتاب فارسی دهم شعری از نیما در قالب مثنوی قرار گرفته. نیمایی که بنیان گذار و نماینده مسلم شعر نو ایران است با قالبی کلاسیک به دانش آموزان معرفی شده است.

سبک بعضی از رسانه ها و کاربران فضای مجازی، از تیزی تیغ سانسور گریبان چاک دهیم و چنین کنیم و چنان کنیم! اصلاً منطقی تر این است که طرف نظرات کارشناسی و بدون جانبداری سیاسی را بگیریم. مثل نظر مریم سعدزاده، کارشناس حوزه ادبیات که جدا از دعوای سیاسی، از ابعاد فنی کتاب های جدید انتقاد می کند و می گوید: «چگونه

اما می گویند حرف های مسئولان دست اندرکار درست، اما تغییرات باید کمی سنجیده تر صورت می گرفته. مثلاً محمد قمی، عضو کمیسیون آموزش و تحقیقات مجلس می گوید: «اگر برخی افراد نظرشان این است که دانش آموزان باید با اشعار جدید یا برخی شاعران امروزی آشنا شوند، ایرادی ندارد، ولی این به آن معنا نباشد که نویسندگان و شاعران فاخر از کتاب درسی ادبیات فارسی حذف شوند. اگر می خواهیم دانش آموزانمان شاعران امروزی را بشناسند، اشکالی ندارد اما نه به قیمت حذف اشعار خیام و...».

### ➤ «نیما» در قالب کلاسیک

نه اینکه بگوییم حق تمام و کمال با مسئولانی است که می گویند حذفیات بدون هیچ غرض و رزی صورت گرفته، اما انتظار هم نداشته باشید که به



### کلاهبرداری قطره چکانی

آن طور که آذری جهرمی می گوید، شرکت های خدمات ارزش افزوده تاکنون حدود ۱۳ هزار میلیارد تومان مردم را تیغ زده اند، یعنی تقریباً چهار برابر مبلغی که خاوری بالا کشید. منتها خاوری مبلغ را یکجا برداشته و برای همین هم مجبور شده این همه راه گز کند تا کانادا. در حالی که این شرکت ها هر شهروند را کمی تیغ زده اند تا صدای کسی در نیاید. البته در موارد محدودی هم حساب و کتاب از دستشان در رفته و مثل همین مورد، ۱۲ میلیون تومان از حساب یک نفر برداشت کرده اند.

CRA.ir >

Text Message  
Today 15:29

مشترک گرامی، پاسخ استعلام مجموع هزینه های پرداختی شما بابت خدمات ارزش افزوده طی 3 سال گذشته 12000000 تومان می باشد. در صورت درخواست جزییات عدد 1 را به 8007 ارسال نمائید.

روایت زندگی «امیر تفرشی»: از اقامتش در آمریکای جنوبی

# از «اکوادور»



## + این اولین و آخرین سفرتان به آنجا بود؟

نه. چند سال بعد برای ساخت مستندی دوباره رفتیم نیکاراگوئه، ونزوئلا و کوبا. کمپین بین‌المللی دفاع از ایران که راه افتاد، من از اعضای هیئت مرکزی‌اش بودم. طومار حمایت از ایران را برداشتیم و رفتیم آمریکای جنوبی برای جلب حمایت‌های بین‌المللی در مقابل تحریم‌ها. از برزیل، اروگوئه و بولیوی شروع کردیم و به نیکاراگوئه و اکوادور ختم شد. در این سفرها تقریباً همه آمریکای لاتین را دور زدم و به قول معروف دستم آمد که اوضاع کشورهای آن منطقه از چه قرار است.

## + و همین هم منجر شد به تصمیم شما برای مهاجرت؟ و چرا اروپا را انتخاب نکردید؟

ببینید، ما عادت کرده‌ایم که دور خودمان یک حصار بکشیم. ولی من هیچ وقت خودم را محدود نکرده‌ام. در همان سالی هم که تصمیم به ترک ایران گرفتم، چندین موقعیت شغلی خوب دولتی داشتم، ولی چون احساس می‌کردم برایم محدودیت ایجاد می‌کند همه‌شان را رد کردم. من اسم مهاجرت از ایران را می‌گذارم «مهاجرت ایدئولوژیک». نگاه من این بود که در کشورهای آمریکای لاتین جریان‌ها و آدم‌هایی وجود دارند که ضد آمریکا هستند و به انقلاب اسلامی نزدیک. تصمیم گرفتم از ایران بروم و با این‌ها ارتباط بگیرم و دایره ارتباطات را گسترده‌تر کنم. یعنی می‌خواستم از آن محدودیتی که در ایران برایم به وجود می‌آمد، آزاد شوم.

## + مقصدتان کدام کشور بود؟

من رفتم اکوادور. البته یک سال در پاراگوئه زندگی کردم، اما شرایط اکوادور مناسب‌تر بود. هزینه‌های زندگی در این کشور متوسط بود و از لحاظ قانونی امکان اقامت از کشورهای دیگر بیشتر فراهم بود. ارتباط دولتش هم با ما خوب بود و شهروندان ایرانی را اذیت نمی‌کردند. اکوادور به خاطر فضای ضدآمریکایی‌ای که داشت، دقیقاً همان چیزی بود که من می‌خواستم.

## + یکی از مهم‌ترین چالش‌های کسانی که پایشان را از ایران بیرون می‌گذارند این است که حالا در مملکت غریب چطور پول در بیاوریم و امرار معاش کنیم. امیر تفرشی این چالش را چگونه پشت سر گذاشت؟

من در ایران کارمند خبرگزاری فارس بودم و حقوق بگیر. بعد هم هیچ ایده‌ای نداشتم که چطور پول در بیاورم یا فعالیت اقتصادی انجام بدهم. چند صباحی شدم خبرنگار غیرمستقر خبرگزاری فارس در اکوادور و بخش آمریکای لاتین را برایشان فعال کردم. پولی هم که می‌گرفتم، کفاف زندگی‌ام را می‌داد، اما یک دفعه قیمت دلار به شکل عجیبی تکان خورد و ریال

محمد حامد | امیر تفرشی آدم عجیبی است. او فوق‌لیسانس ارتباطات بین‌المللش را از دانشگاه علامه طباطبایی تهران گرفته و تا همین چند وقت پیش که به صفحه‌اش سر می‌زدید، پر بود از تحلیل مسائل خاورمیانه و آمریکای لاتین، اما همین اخیراً بود که او نام پیجش را به «خواربارفروشی روستای کچید» تغییر داد! ماجرا این بود که امیر پس از سال‌ها زندگی در کشورهای آمریکای لاتین، به سرش زده بود بیاید ایران و مغازه‌ای توی یک روستای ۲۰ خانواره راه بیندازد؛ ایده‌ای که خیلی زود توسط او عملی شد. شرح ماجرای زندگی او البته خیلی آسان نیست، اینکه چطور شد تصمیم به مهاجرت از ایران گرفت، سال‌های زندگی در آمریکای لاتین را چطور گذراند و چطور خودش را قانع کرد که ساکن یک روستای کوچک شود. پس بهتر است خودتان کل ماجرا را بخوانید و در لابه‌لای خواندنتان فراموش نکنید که برای فهمیدن منطق فعالیت‌های او، باید از زاویه یک انقلابی دغدغه‌مند به ماجرا نگاه کنید.

## + بگذارید گفت‌وگو را از تناقض عجیبی که بین رشته‌های تحصیلی شماست، شروع کنیم؛ تفاوت بین حمل‌ونقل ریلی و ارتباطات بین‌الملل که به ظاهر هیچ صمنی با هم ندارند.

راهنمایی را که تمام کردم، همه خانواده و دور و بری‌ها به اتفاق گفتند که برای دبیرستان، ریاضی را انتخاب کن که موقع دانشگاه بروی سراغ رشته‌های فنی و مهندسی. خب یک بچه ۱۵-۱۴ ساله هم که خیلی نمی‌تواند درست و حسابی تشخیص بدهد که راه و چاه چیست. برای همین همان مسیر را ادامه دادم، در حالی که اصلاً آدم فنی‌ای نبودم. بعدها با رتبه خوبی در دانشگاه علم و صنعت قبول شدم، اما همه فعالیت‌هایم سیاسی بود و هیچ ربطی به رشته‌ام نداشتم. مثلاً آن سال‌ها جنبش عدالتخواه دانشجویی را راه انداختیم و پس از آن نشریه‌ای به اسم خیزش درآوردیم که حسابی سروردا به پا کرد. لیسانسم را هم که گرفتم، ترجیح دادم راه خودم را بروم.

## + خیلی‌ها امیر تفرشی را به عنوان کارشناس مسائل آمریکای لاتین می‌شناسند، هم از طریق یادداشت‌ها و هم از مصاحبه‌هایی که گه‌گاه به تلویزیون و روزنامه‌ها دارید. پای آمریکای لاتین از کجا به زندگی شما باز شد؟

من اصولاً علاقه خاصی به شخصیت‌ها، آدم‌ها و جنبش‌های آزادیخواهی که در کشورهای آمریکای جنوبی رخ می‌داد، داشتم. این عشق و علاقه از دوره لیسانس و با مطالعه یکسری کتاب آغاز شد. وارد کارشناسی ارشد که شدم، علاقه‌ام بیشتر از قبل شد. اینقدر که حتی موضوع پایان‌نامه‌ام هم شد آمریکای لاتین. این را فراموش کردم بگویم؛ در آن دورانی که هنوز حمل‌ونقل ریلی دانشگاه علم و صنعت می‌خواندم، با هر زحمتی بود یک سفر رفتم آمریکای جنوبی را از نزدیک دیدم.

## + همه آمریکای لاتین را دور زدید یا فقط رفتید سراغ یک کشور؟

رفتم کوبا؛ کوبایی که هنوز با آمریکا توافق نکرده بود. آخرهای دولت فیدل کاسترو بود. آن زمان دانشجوی کارشناسی بودم و پول آنچنانی نداشتم. از طرفی حتماً باید این سفر را می‌رفتم. دست به دامن بانک شدم و وام گرفتم تا بتوانم بروم کوبا.

## بچه‌حزب الهی‌ها

بگیرید که ما چه ظرفیت عظیمی سال این‌ها همه جریان‌ها و احزاب افراد تأثیرگذار را می‌شناسند و می‌رود و در آن چه اتفاقی می‌افتد و کار کنند، اطلاعاتشان از آن شما می‌تواند به اطلاعات این افراد تکیه کنید. همین‌طور حساب کنید آفریقا. این همه آدم داریم که عشق بیچارگی می‌زنند، در کشورهای ما با قایق از این‌ور به آن‌ور می‌روند،

روزی که مهاجرت کردم، برنامه‌ریزی من برای منطقه آمریکای لاتین این بود که در ۱۰ سال آینده، ۱۰۰ نفر از بچه‌های حزب‌اللهی را آنجا ببرم تا زندگی کنند و جذب آن جامعه شوند. البته اکنون هم دنبالش هستم. ما الان هزاران هزار بچه‌های بانگیزه حزب‌اللهی و دانشجوی بسیجی با دغدغه و انگیزه بالا داریم که عمدتاً دنبال پاسخ دادن به این پرسش هستند که «چه کنیم؟». ۶۰ تا ۷۰ درصد هم وقتی که از محیط دانشگاه خارج می‌شوند، ازدواج می‌کنند و مشغول کار می‌شوند و تمام باید برنامه‌ریزی کنیم که اگر ۱۰۰ تا جوان بروند خاورمیانه، ۱۰ نفر اردن، پنج نفر مصر، ۱۰ نفر پاکستان، لبنان و در کشورهای منطقه پخش شوند، پس از پنج سال در نظر

## طبیعت مهم‌تر از کلاس زبان است

دل‌نگران است که با چه افرادی مراد دارد و چه اتفاقاتی در مسیر برای او می‌افتد. زندگی در روستا برای بچه‌ها یک‌جور بده بستان است. یک چیزهایی را از دست می‌دهند، اما از آن طرف چیزهای بالارزشی به دست می‌آورند. برای کسی مثل من رشد کردن بچه در محیط سالم اجتماعی و تجربه کردن کودکی و آخت شدن با طبیعت و حیوانات مهم‌تر از این است که برود دو زبان یاد بگیرد. بعد هم به نظر من تا ۱۲-۱۰ سالگی خیلی اهمیت ندارد که بچه حتماً ریاضی‌اش فلان باشد و علومش چنان. چون من نگاهم کلاً به امر آموزش عوض شده.

یکی از محدودیت‌هایی که موجب میشود خیلی‌ها به مهاجرت به روستا فکر نکنند، بچه‌ها هستند. با خودشان می‌گویند که ما می‌خواهیم بچه‌مان را به بهترین مدرسه بفرستیم، کلاس زبان ثبت‌نامش کنیم و... من هم پیش از مهاجرت به این چیزها زیاد فکر کرده‌ام. درست است که اینها برای یک بچه دستاورد است، اما از آن طرف شما بچجات را در آپارتمان حبس می‌کنی و زندگی طبیعی کمتری دارد. در شهر معضلات فرهنگی اجتماعی‌ای وجود دارد که در محیط‌های کوچک دیده نمی‌شود. در تهران وقتی کسی بچه را مدرسه می‌فرستد، مدام

تا حالا که یک خواربارفروشی در روستایی ۲۰ خانواره دارد

# فنا «سوادکوه»

**+ ولی شما پس از بازگشت، حتی تهران را هم برای سکونت انتخاب نکردید و یک راست رفتید به یک روستا.**

**-** وقتی برگشتم ایران، این موقعیت برایم فراهم بود که بروم ادارهای و مشغول کار شوم، اما دوست نداشتم؛ چون اولاً آدم این کارها نبودم و به علاوه تمرکز شخصی من را می گرفت. تهران نشینی سبب می شد من با زندگی روزمره آمیخته شوم و نتوانم به فراتر از آن فکر کنم. از همه مهم تر اینکه به تکراری می افتادم که از آن فراری هستم. چون باید وقتم را از این جلسه به آن جلسه می گذراندم یا در ترافیک، بگذریم که در این شهر کلی تنش هست که آدم را خسته می کند. من همین حالا هم وقتی برای کاری چند ساعت می آیم تهران، خسته می شوم. البته اینهایی که گفتم آفت همه شهرهای بزرگ است. برای همین از همان روزی که پایم به ایران رسید، با خودم قرار گذاشتم نه تهران بمانم و نه کاری را قبول کنم که نیاز به مرکز نشینی داشته باشم. از طرف دیگر، من وقتی به ایران برگشتم بچه کوچکی داشتم که با خودم فکر کردم اگر این بچه را از حالا در یک آپارتمان حبس کنم، به او ظلم کردم. چرا نباید از کودکی خودش لذت ببرد، هوای پاک تنفس کند و با طبیعت ارتباط داشته باشد؟

**+ و روستایی که الان هستید را چطور انتخاب کردید؟**

**-** من مدل متفاوت تری از زندگی روستایی را انتخاب کرده بودم. قرار نبود بیایم اینجا و برای خودم مزرعای داشته باشم، گاو و گوسفند و اسبی نگه دارم و سرم را به آنها گرم کنم. البته من این مدل زندگی را نفی نمی کنم. ولی من یک فعال سیاسی اجتماعی هستم. برای همین، جایی را انتخاب کردم که حداقل نزدیک تهران باشد و خوش آب و هوا. شرایط حداقلی زندگی را داشته و مسیرهای دسترسی اش هم مناسب باشد. جایی که اکنون هستیم دقیقاً شبیه شهر کیتو در اکوادور است که آنجا زندگی می کردیم.

**+ ولی خیلی ها حاضر نیستند این ریسک را انجام بدهند و می ترسند که زندگی شهری را رها کنند.**

**-** بله. تا زمانی که چاهای نفت دارد کار می کند، یک عده از آن ارتزاق می کنند و حقوق بگیر می شوند و بیشتر از اینکه کار تولیدی کنند، ترجیح می دهند مصرف کننده باشند و یکی از پیچ و مهره های این نظام بزرگ.

**+ شما در تهران هیچ مسئولیتی را قبول نکردید و آمدید در روستای «کچید» تا یک خواربارفروشی باز کنید. حتی در صفحه اینستاگرامتان هم که تا پیش از این بیشتر سیاسی بود، عکسی از این مغازه گذاشتید و اعلام کردید که از این به بعد خواربارفروش شده اید.**

**-** من سعی کردم دستم را از سبد دولت در بیاورم و همین جا برای خودم کاری دست و پا کنم. برای همین زمانی که آمدم اینجا، یک خانه روستایی گرفتم و دستی به سر و رویش کشیدم و تبدیلیش کردم به یک اقامتگاه بومگردی که البته هنوز درست و حسابی راه نیفتاده است. جلو خانه ام هم یک مغازه درست کردم. یعنی دیدم نیاز کچید که سر جمع ۲۰ خانوار بیشتر ندارد، یک مغازه خواربارفروشی است. چون نزدیکترین مغازه به ما هشت کیلومتر فاصله دارد.

خوانده بودم، اما فرصتی پیش نیامده بود که بروم اینها را از نزدیک لمس کنم. یادم هست در جریان همان سفرها یکی دو ماهی رفتم شیلی. از دانشگاه کاتولیکا که در آن نئولیبرالیسم متولد شد تا کاخ بمباران شده موندای که آلوده در آن کشته شده بود را بازدید کردم. شروع کردم به صحبت کردن با مردم. چون واقعیت جامعه را آنها می گویند نه دولتمردان. برای همین در همه این سفرها اولین و آخرین مخاطبم مردم بودند یا جنبش ها و تشکل های دانشجویی، اجتماعی و سیاسی. از دل صحبت های آن ها می فهمیدم که در مورد ایران چه فکری می کنند و چه فرصتهایی در این کشورها وجود دارد.

**+ هیچ وقت در ارتباط گرفتن با آنها به مشکل نخوردید؟**

**-** شاید تنها مشکلی که من در آنجا داشتم، بلد نبودن زبان لاتین بود. من زمانی که پایم به اکوادور رسید، از زبان اسپانیایی فقط سلام و خداحافظی می دانستم و بس! با خودم گفتم وقتی در محیط قرار بگیرم زبانشان را یاد می گیرم و همین طور هم شد. تا مدت ها مجبور بودم با زبان اشاره صحبت کنم و خیلی وقت ها دچار مشکل می شدم. اما نقطه قوت مردم آمریکای لاتین خونگرم بودن آن هاست. خیلی راحت دوست می شوند و مثل اروپایی ها سرد نیستند. برایم جالب بود وقتی در یک پارک، کنار یکی شان می نشینی، در همان مدت کم آن آدم تبدیل به یک دوست صمیمی می شود. البته فکر نکنید که همه چیز همیشه برای ما خوب و خوش بود. مثلاً در پیدا کردن غذا و رستوران حلال در دسر داشتیم. چون در آمریکای لاتین مسلمان کم است و غذای حلال نایاب. از آن طرف من با برخی از آداب اجتماعی آنها هم مشکل داشتم. این ها هر وقت به هم می رسیدند زن و مرد همدیگر را بغل می کردند و می بوسیدند. ولی من همیشه توضیح می دادم که مسلمان هستم و مجبور به رعایت قوانینی که در دینم آمده.

**+ خب برسیم به بازگشتتان به ایران. شما پس از هشت سال زندگی در آمریکای لاتین دوباره برگشتید ایران. از همان ابتدا قرار بود برگردید؟**

**-** شاید خیلی ها با این هدف مهاجرت می کنند که دیگر نیایند ولی من دقیقاً زمانی برگشتم که اوضاع اقتصادی کشور خراب بود. دلیل اصلی بازگشتم هم این بود که به همه آن چیزی که می خواستم رسیده بودم. از جامعه شان شناخت پیدا کرده بودم، با آن اجزایی که می خواستم ارتباط گرفته بودم. یعنی زندگی ام داشت تبدیل میشد به همان زندگی کلاسیک و روتین و ماشینی که همه درگیر آن هستیم؛ زندگی ای که در آن یک نقطه ورود هست و یک نقطه خروج و همه چیز در آن تکرار می شود. خود خدا هم چنین سبک زندگی ای از آدم نخواست و خودش می گوید در زمین بگردید و عبرت بگیرید و خودتان را کامل کنید.



گفتم که ایران یک بازار ۷۰ میلیونی برای شما دارد. خلاصه ترغیبشان کردم که وارد بازار ایران شوند. آنها هم قبول کردند. یعنی می خواهم بگویم شما وقتی وارد یک محیط جدید می شوید، پس از مدتی دیگر استرس امرامعاش ندارید چون قاعده و قانون آن کشور دستتان می آید و می فهمید که باید چه کار کنید.

**+ گفتید آن فروشگاه صنایع دستی خرج سفر کردن هایتان را هم می داد. پس این طور نبود که در آن هشت سال دائم در اکوادور مقیم باشید.**

**-** راستش اصلاً هدف مهاجرتم این بود که بروم و بقیه کشورها را هم ببینم، با مردمش صحبت کنم و برگردم جنبش ها و فعالان اجتماعی شان را پیدا کنم و با آنها ارتباط بگیرم. در کنار همه این ها می خواستم چیزهایی را که سال ها فقط در موردشان خوانده بودم، از نزدیک ببینم. مثلاً همیشه در مورد شیلی و نئولیبرالیسمی که در آنجا شکل گرفته بود و پینوشه چیزهایی

## شله زرد نذری در آمریکای لاتین

بسیار محدودی شله زرد نذری امام حسن مجتبی (ع) آماده و در بین همسایه ها توزیع کردیم. دنبال برنامه خاصی هم نبودیم و یک مسئله اعتقادی شخصی بود. ولی این کار در آنجا و در آن فرهنگ اصلاً عادی نبود. برای همین شروع کردند به پرسیدن پرسش هایی درباره اینکه فلسفه و علت این کار چیست. یادم هست یکی از همسایه های ما بعد از دریافت نذری و توضیحی که در مورد فلسفه این کار دادیم، گفت که از اینکه همسایه ماست، خیلی خوشحال است و این موضوع موجب خوشبختی اوست! خب این واکنشها به نظرم جالب بود.

نکته قابل توجه در خصوص شهروندان کشورهای آمریکای لاتین این است که وقتی در خصوص نقاط ابهام اسلام با آن ها صحبت می کنی و مسائل را برایشان باز و تشریح می کنی، به دلیل بی تکلف و صمیمی بودنشان، حرف و منطق شما را می پذیرند و به عقیده شما احترام می گذارند. این موضوع را در عمل بارها تجربه کرده ام. روز ۲۸ صفر سال ۱۳۹۲ با شب اول ژانویه که آغاز سال مسیحی است، همزمان شده بود. این شب برای مسیحیان مثل اول نوروز برای ما ایرانیان است و معمولاً دور هم جمع می شوند و شاد هستند. ما در خانه مقدار

## آباید از ایران بروند!

می خرنند، مرزها را غیرقانونی رد می کنند، جان شان به خطر می افتد تا خودشان را به آن لعنتی برسانند. این چه انگیزه ای است که جوانان انقلابی ما آن را ندارند؟ چه انگیزه ای است که یک دختر ۱۸ ساله آمریکایی به عنوان گردشگر بلیت می خرد و کل آمریکای لاتین را با کمترین مخارج می گردد. چه انگیزه ای هست که او دارد، ولی انگیزه انقلابی ما سبب نمی شود برویم پنج سال در یک کشور دیگر زندگی کنیم؟ بچه ها باید بزنند بیرون و دنیا را بهتر بشناسند. کار راحتی نیست، اما شدنی است. بعد با شناخت و ارتباطات بیشتر برای انقلاب بسیار مؤثرتر هستند تا اینکه در یک تشکل جمع شوند و به جان یکدیگر بیفتند.

ی در منطقه داریم. پس از پنج سیاسی اجتماعی را می شناسند، نداند که جامعه به کدام سمت تند. این آدم ها وقتی بروند آنجا جامعه و کشور صحیح است و راد برای انجام حرکات جدی تر د ۱۰۰ جوان دانش آموخته بروند ق آمریکا هستند، خودشان را به ختلف خودشان را اسیر می کنند، ریسک های مختلف را به جان

## جمع بروسلی، رامبو، شاهرخ خان و عابدزاده!



✱ حامد عسگری | عموحسین تنها کاسب جهان بود که معتقد بود «توقف بیجا مانع کسب نیست اتفاقاً». خیلی مهربان بود، خیلی... ما ۱۴ تا نوه بودیم. پنج تانمان دختر و بقیه پسر. دخترها که هیچ، همه ما ۹ تا پسر اما تجربه شاگردی مغازه‌اش را داشتیم. ۹ پسر که مثل کوه پشت هم بودیم و دل شریک... تابستان‌ها دل شریک‌تر...

آن موقع مثل الان همه چی زپرتی نبود. همان طوری که پدرها می‌رفتند و کت وشلوار فیت تن خودشان می‌دوختند، ماشین‌ها هم همین‌طور بودند. عمومی من مغازه تودوزی ماشین داشت و آی که چه معجزه‌گری بود. یک چرخ ژوکی اصل ژاپنی قلب مغازه بود که دقیقاً زیر لامپ بالای سوزنش چشمه نان حلال بود. عمو پشتش می‌نشست و زیباترین صندلی‌های جهان را می‌دوخت. یک تابلو معروف عاقبت نقد و نسیه‌فروشی با پیرمرد خیل پیپ به دست و پیرمرد لاغر خاکسترنشین بالای سرش بود، یک عکس چگوارا و یک جمله خوشنویسی شده از مولا که: «بالا‌ترین تفریح کار است».

پارچه‌های مغازه‌اش شخصیت داشتند. مخمل آمریکایی کبریتی یشمی سیر فقط مال داتسون، کرولا، کرنا، اولدزوموبیل و کریسیدا بود. می‌کشتی خودت را روی پیکان وانت ایران ناسیونال یا جیپ و لندروور نمی‌انداخت. می‌گفت: «پارچه حرمت داره!».

حالا ما توی این مغازه کارمان چه بود؟ عرض می‌کنم. با دوسو رودری‌ها را درمی‌آوردیم، بیج‌های صندلی‌ها را باز می‌کردیم، خارهای روکش‌های فابریک را با انبردست می‌کشیدیم و مزدمان یا همبرگر داغ توی نان سفید بود یا کیم دوقلوی پاک که مزه همه خوشحالی جهان را می‌داد. ویران کردن و لخت کردن کابین ماشین کار ما بود و با دقت یک جراح قلب، دوختن روکش و رودری و سقف کار عمو.

یک جعبه ته مغازه بود، مثل جعبه مهمات، مثل جعبه فشنگ، با تخته‌هایی سفت. توی این جعبه پر از عکس بود، عکس بازیگران هندی، عکس داریوش، عکس عابدزاده، عکس یک تایگر سیاه که به سمت دوربین داشت می‌آمد، عکس مولا با ذوالفقاری روی زانو و لافتایی نستعلیق پایین عباسیان، عکس زورو، عکس بروسلی، راکی، شاهرخ خان و خلاصه همه معروف‌ها توی آن صندوق ته مغازه عمومی من زندگی می‌کردند. این عکس‌ها به انتخاب صاحب ماشین توی درها و توی ابرویی‌های آفتابگیر کار می‌شد.

چه عصرها که این عکس‌ها آدم‌های قصه‌های من نمی‌شدند. می‌چیدمشان کنار هم و قصه را کارگردانی می‌کردم. تایگر را از بازیگران هندی فاصله می‌دادم که برود برای خودش بچرخد، یک‌هو خرناسه نکشد بازیگرها خوف کنند. یا مثلاً بروسلی عاشق دختران هندی می‌شد. بعد شاهرخ خان می‌آمد می‌گفت: «تو غلط کردی بر دختر هموطن من عاشق می‌شوی!» بعد عابدزاده می‌آمد با نیم کیلو آدامس توی دهن، می‌گفت: «صلوات بفرستید».

بعد راکی بی‌اعصاب و لخت با قطار فشنگ دور کتف و بازویش می‌آمد همه را تهدید به تیرباران می‌کرد و داریوش یک سیگار روشن می‌کرد و یک ملودی را سوت می‌زد.

من ته آن مغازه بارها سوار اسب زورو شدم و روی خیک گروهان گارسیا خط انداختم، بارها پشت دروازه شاهد شیرجه‌های هوش‌ربای عابدزاده بودم... من یک پسر بچه بودم که خیلی زود بزرگ شدم. من وارث همه غم‌ها و شادی‌های جهانم....

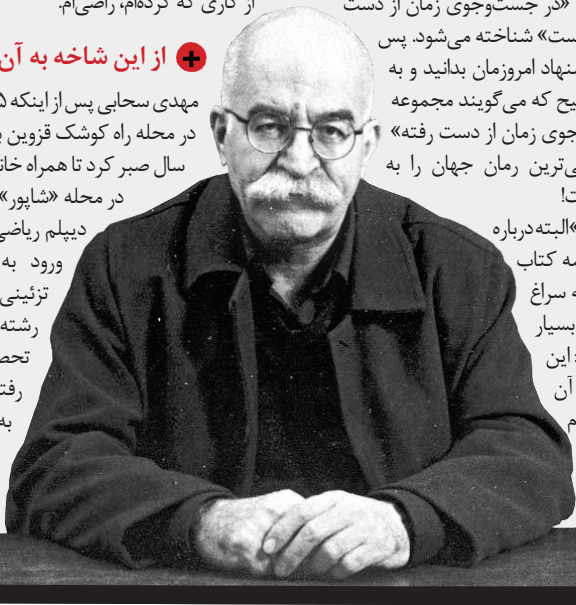
## شما نابغه ندیده‌ای!

درباره «مهدی سحابی» که ۱۰ سال پیش مثل همین روزها از دست دادیمش

✱ مجید تربت‌زاده | روایت زیست یک نویسنده، نقاش، مجسمه‌ساز، روزنامه‌نگار، عکاس و خلاصه مترجم ایرانی، پیشنهاد این هفته ما به شماست. البته کلمه «مترجم» را باید اول از همه می‌گفتم؛ چراکه «مهدی سحابی» بیش از همه نامش به دنیای ترجمه گره خورده و در این دنیا هم بیشتر از همه با نام رمان معروف «در جست‌وجوی زمان از دست رفته» نوشته «مارسل پروست» شناخته می‌شود. پس این رمان را نخستین پیشنهاد امروزمان بدانید و به سراغش بروید. با این توضیح که می‌گویند مجموعه هفت جلدی «در جست‌وجوی زمان از دست رفته» در گینس، رکورد طولانی‌ترین رمان جهان را به خودش اختصاص داده است!

### ✱ از این شاخه به آن شاخه

مهدی سحابی پس از اینکه ۱۵ بهمن سال ۱۳۲۲ در محله راه کوشک قزوین به دنیا آمد، فقط ۱۰ سال صبر کرد تا همراه خانواده به تهران بیاید و در محله «شاپور» ساکن شود. گرفتن دیپلم ریاضی از دبیرستان البرز، ورود به هنرکده هنرهای تزئینی دانشگاه تهران در رشته نقاشی، رها کردن تحصیل در این رشته، رفتن به سرپازی، سفر به ایتالیا و گذراندن دوره کارگردانی سینما، ادامه



خدایامرز «مهدی سحابی» البته درباره اینکه چرا در میان این همه کتاب و نویسنده، برای ترجمه به سراغ «مارسل پروست» و کتاب بسیار دشوارش رفته، گفته است: این کار یک دلیل ساده دارد، آن هم این است که من معتقدم انسان باید کارهای مشکل انجام بدهد. یعنی باید هر

### تاکسی نوشت

## هیچ کس توی خانه منتظر من نبود

چنگی می‌نشستیم سر میلان و کبس و کوکامی خوردیم

✱ محمد تربت‌زاده | مشهد تا گلپهر ۴۰ کیلومتر هم نمی‌شود. روی هم رفته نیم ساعت. آخرین اتوبوس قبل از ۹ شب راه می‌افتد. ایستگاه اتوبوس اما تا حدود ۱۱ شب قیامت است. مسافرها سر و دست می‌شکنند برای سمندها. پول بیشتری به راننده سمند نمی‌دهند، اما خوش ندارند خودشان را مچاله کنند

کوچیک، دو زانو می‌نشیند سر کوچه و نوشابه تگری می‌زند با کلوجه. ما بچه مشهدی‌ها اما بعد از گل کوچیک، چنگی می‌نشیم سر میلان و کوکا می‌خوریم با کبس. از آن طرف راننده‌ها هم سر و دست می‌شکنند برای مسافره‌های ریزه‌تری که زانویشان در طول مسیر فرو نمی‌رود توی ران پای مسافر بغل دستی که داشت به هوا برود و توی یک وجب ماشین دعوایی درست کند که سر راننده به درد بیاید و وسط راه بزند کنار و به قول خودشان سیگاری بگیرند تا بشورد و ببرد سروصدا و اعصاب خردی مسافرها را. ایستگاه گلپهر شب‌ها مردانه است. تک و توک زن و بچه هم پیدا می‌شود، اما جو مردانه مردانه است. آن‌ها که عیال‌وارند، برای خودشان ماشین جدا می‌گیرند و مابقی ماشین‌ها هم مثل ایستگاه اتوبوس، مردانه مردانه است. تا به حال پیش نیامده بود که با یک پیرزن، یک دختر بیست و هفت هشت ساله و یک پسر هفده، هجده ساله هم‌مسیر شوم. راننده مستأصل، دستش را زیر چانه ستون کرده بود و به این فکر می‌کرد که چطور ترکیب مسافرها را بچیند که نه سیخ بسوزد و نه کباب. موهای فرفری و سفیدرنگ پیرزن حکم می‌کرد که روی صندلی جلو بنشیند، اما رگ غیرت راننده می‌گفت پیرزن باید حائل شود بین ناموس مردم و من یا پسر جوان. نمی‌دانم ایده مال پیرزن بود یا مال راننده، اما وقتی به خودم آمدم که وسط صندلی عقب سمند، بین پیرزن و پسر جوان که داشت در «کلش آو کلنز»، «تک» می‌زد، نشسته بودم.

صدای هندزفری دختر جوان تا قبل از اینکه راننده رادیو جوان را بگیرد، در ماشین پیچیده بود، اما به محض اینکه گوینده ساعت ۲۳ را اعلام کرد، صدای آن هم در میان خلاصه اخبار شبانه‌ای گم شد. گمانم از آن هندزفری‌های آخرین مدل بود که صدا را بالاترین درجه شفافیت پخش می‌کنند. سیم‌هایش را با هفت رنگ کاموا بافته

✱ محمد تربت‌زاده | مشهد تا گلپهر ۴۰ کیلومتر هم نمی‌شود. روی هم رفته نیم ساعت. آخرین اتوبوس قبل از ۹ شب راه می‌افتد. ایستگاه اتوبوس اما تا حدود ۱۱ شب قیامت است. مسافرها سر و دست می‌شکنند برای سمندها. پول بیشتری به راننده سمند نمی‌دهند، اما خوش ندارند خودشان را مچاله کنند

روی

صندلی‌های

زهوار دررفته پراید که وقتی رویش می‌نشینی، انگار چنگی نشست‌های روی میله‌ای که دقیقاً در ورودی میلان خانه قد علم کرده تا ماشین‌ها به زور خودشان را توی میلان بنیست جا نکنند. چنگی نشستن مختص بچه مشهدی‌هاست. در همه جای ایران بچه‌ها بعد از گل



## سواد یعنی سیاهی



✱ سیدشهرام شکیبیا | من هم مثل خیلی از همسالان و همدوره‌ها و همدردهایم انبانی از کارهای بیهوده بر دوش خسته می‌کشم شب و روز. انبانی که اگر درست نگاه کنی، خالی‌تر از چننه هر درویش و پاک‌تر از جیب هر آدم حلال خوری در این روزگار است! فقط دل‌مان خوش است که مثلاً زندگی فرهنگی داشته‌ایم. یعنی خوانده‌ایم و نوشته‌ایم و «سواد» گرد آورده‌ایم. بی‌خود نیست که در معانی «سواد» نوشته‌اند «سیاهی»! الحق که جز سیاهی نیاورده و نمی‌آورد این سواد!

سال‌های عمرمان را گذراندیم با دنبال کردن سیاهی مرکب چاپ که دوباره بر دل سپیدی کاغذ. هی مردان خسته آره بر تن آفرای سرفراز جنگل‌های کره زمین کشیدند و درختان نازنین را انداختند. هی قامت بلند درختان در کارخانه‌ها تبدیل به کاغذ سفید شد و هی روسپاهشان کردند تا ما بخوانیم و بدانیم و بهتر زندگی کنیم. غافل از اینکه اگر جنگل‌های سرسبز را به زخم آره‌ها نمی‌آزردیم، خود به خود زندگی در دل طبیعت هم روحمان را تلطیف می‌کرد و هم بهتر از هر کتابی، هزار و یک راز نهفته و نگفته را برایمان آشکار می‌کرد. این همه کتاب خواندیم و به دیگران سفارش کردیم که بخوانند، اما هنوز از بدیهیات زندگی و فرهنگ بی‌بهره‌ایم. پس چه آموخته‌ایم؟ جویندگی ما در دل دانش‌ها، چه معرفتی را یادمان داده؟ اهالی فرهنگ و اندیشه در قدیم چطور می‌زیسته‌اند؟ هر کدام به چند کتاب دسترسی داشته‌اند؟ چند کتابخانه بزرگ در دسترسشان بوده؟ یادمان نرود که نه وسایل ارتباط جمعی و به قول امروزی‌ها رسانه‌ای در کار بوده و نه صنعت چاپی. مگر از روی هر نسخه کتاب امکان چنداست‌نساخ وجود داشته؟ پیشینیان من و تو با چند یا فوقش چند صد کتاب، حکیم بوده‌اند. حالا چطور می‌شود که ما هر کدام با چند هزار جلد کتاب خوانده و نخوانده‌ای که در خانه‌هایمان تلنبار کرده‌ایم، ناخن پای یکی از آن حکما هم نشده‌ایم؟

یادم نمی‌رود زمانی که برای اثاث‌کشی، از یک شرکت خدماتی چند نفر کارگر گرفته بودم. بنده‌های خدا در کارشان استاد بودند. هر کدامشان با بندهایی که همراه داشتند وسایل سنگینی مثل ماشین رختشویی یا ظرفشویی یا یخچال را بر پشت می‌بستند و با خیال آسوده و با آن بار سنگین طوری پله‌ها را بالا و پایین می‌رفتند، انگار چند بالش را بر پشت دارند.

حین همین جابه‌جایی‌های غیرممکن و غول‌آسا، از جابه‌جایی کتاب‌های ما می‌نالیدند. یکی‌شان در آمد و به دیگری گفت: «فکر کنم این یارو با کتاب‌فروشه یا دیپونه. آخه این همه کتاب به چه درد می‌خوره؟...» جوری نزدیک رفتن که مثلاً جمله مربوط به احتمال دیوانگی را نشنیده‌ام. به خیال خودم می‌خواستم آن کارگر ارجمند را شرم‌منده ببینم. گفتم: «توی کتاب‌ها علم هست، دانستگی هست و همه اینها لازمه تا من و تو درست زندگی کنیم». کارگری که تا آن لحظه ساکت بود، گفت: «خب درست زندگی کن. اینکه یه عالمه کتاب نمی‌خواد. تو که میدونی باید درست زندگی کنی!». این را گفت و رفت تا الباقی بار علم (!) را به دوش بکشد، اما آن دیگری حرف قبلی را با جمله مهم دیگری پی گرفت: «شما این همه کتاب می‌خونی، هیچ وقت و زمانی هم داری که فکر بکنی؟!».

پیشینیان ما با تعداد کتاب‌های اندکی که به دستشان می‌رسید، حکیم می‌شدند و ما با چند هزار جلد کتاب چیزی نمی‌شویم. دلیلش همان است که آن کارگر باربر حکیم گفت. آن‌ها به آنچه می‌خوانند، عمیقاً فکر می‌کردند. بارها و بارها آنچه را خوانده بودند، دوره می‌کردند. به قول طلبه‌ها «الدرس حرف و التکرار الف». یعنی هر درس را باید هزار بار تکرار کرد.

لذا اینجانب سیدشهرام شکیبیا در کمال صحت عقل و البته صحت بدنی نسبی، به خوانندگان ارجمند توصیه می‌کنم که در هفته آینده، عوض خواندن کتاب‌های ناخوانده‌شان، کتاب‌های خوبی را که خوانده‌اند، بازخوانی نمایند. ضمناً از تفکر در آنچه مطالعه کرده‌اند غافل نشوند. در کمال آرامش دراز بکشند و به آنچه خوانده‌اند ساعت‌ها فکر کنند که از اهم امور است. والسلام.

اثنا مرگ به سراغش آمده است... حالا یادمان افتاد بگوییم مهدی سحابی ۱۸ آبان‌ماه سال ۸۸، در سن ۶۶سالگی بر اثر سکته در پاریس درگذشت. «دیوید کاپرفیلد» چارلز دیکنز، «بارون درخت‌نشین» ایتالو کالوینو، «انقلاب مکزیک» ماریو دمیکلی، «مرگ آرتیو کروز» کارلوس فونتنس، «همه می‌میرند» سیمون دوبووار، «مزدک» موریس شیماسکو، «تقسیم» پیرو کیارا، «کوه خدا» اری دکوما، «تربیت احساسات» گوستاو فلوبر و «مرگ قسطنطنیه» فردینان سلین از جمله آثاری هستند که در کارنامه ترجمه سحابی ثبت شده‌اند.

## ✱ اگر یک دختر داشتم

پیشنهاد سوم را گذاشته‌ایم برای آخر مطلب. هر چند شما می‌توانید هر کدام از ترجمه‌هایی را که بالاتر گفتیم، پیشنهاد حساب کنید، اما اگر فعلاً حوصله خواندن یک کتاب کامل را ندارید، می‌توانید سری به پورتال جامع علوم انسانی بزنید و پی‌دی‌اف یک گفت‌وگوی متفاوت و خواندنی با مهدی سحابی را پیدا کنید. این گفت‌وگو را «ندا عابد» انجام داده. او در مقدمه گفت‌وگو می‌گوید: وقتی در پایان مصاحبه دوساعته از او پرسیدم به نظر شما مهدی سحابی چطور آدمی است؟ خندید و گفت: مرد خوبی است... خود من اگر یک دختر داشتم حتماً به او می‌دادم! بعد هم وقتی به او گفتم من شما را یک هنرمند واقعی و نابغه می‌دانم، باز هم خندید و گفت: ای خانم... شما نابغه ندیده‌ای!

## ✱ پیشنهاد دوم

قبول دارم که خلاصه بالا، چیز چندانی از روحیات و ویژگی‌های «سحابی» یا آثارش به شما نمی‌گوید. البته زندگی‌نامه‌ای هم از او در دست نیست که پیشنهاد کنیم بروید آن را بخوانید. در عوض اما می‌شود کتاب «گفت‌وگو با مهدی سحابی» را پیشنهاد کرد که سال ۱۳۹۱ منتشر شده است. کتاب شدن این گفت‌وگو مفصل هم ماجرای جالبی دارد. آن طور که ناشر در سرآغاز کتاب می‌گوید، گفت‌وگو در فاصله سال‌های ۸۲ تا ۸۳ انجام شده و مهدی سحابی هم خودش گفت‌وگو را ویرایش کرده و قرار بوده یک ویرایش نهایی هم روی کتاب انجام دهد، اما گویا در همین

نداشتی هم سرت سلامت».

صدای غرش‌های ازدهای بازی «کلش آو کلنز» پیچید توی ماشین. بحث پیرزن و راننده بالا گرفته بود. پیرزن معتقد بود زن روزی‌اش را با خودش می‌آورد. راننده تاکسی اما می‌گفت مرده‌شور روزی‌ای که از کف جاده مشهد- گلبهار درمی‌آید را ببرد! پسر ۱۷ ساله صفحه موبایلش را چرخاند سمت من و گفت: «بازی می‌کنی؟» سرم را تکان دادم و گفتم از بازی‌های موبایلی خوشم نمی‌آید. گفت: «تا یک ماه دیگه لولم می‌شه ۱۱۰. تو گروه بچه‌های مدرسه، اولم. اگه آیدی داشتی می‌آوردمت تو گروه».

ماشین‌ها گره خورده بودند توی همدیگر. احتمالاً زیر پل گلبهار تصادف شده بود. گوینده رادیو با سه زنگ متوالی، نیمه شب را اعلام کرد. راننده تاکسی برگشت و رو به پیرزن گفت: «این هم روزی ما. مسیر نیم ساعته رو، یک ساعته تو ترافیکیم» و رادیو را با عصبانیت خاموش کرد. صدای هندزفری یک بار دیگر پیچید توی گوشم. پیرزن دوباره صلوات شمارش را درآورد و زیر لب گفت: «توکل نداری». پیرزن و راننده تاکسی تا یک ربع بعد که راننده پیچید روی پل گلبهار و از شر ترافیک جاده خلاص شد، صحبت نکردند. احتمالاً پیش خودشان فکر می‌کردند دنیایشان زمین تا آسمان با هم تفاوت دارد و به این نتیجه رسیده بودند که بحث کردن بی‌فایده است. از نظر من اما دنیای آن‌ها آن قدری به هم نزدیک بود که بتوانند ساعت‌ها با هم بحث کنند. حداقلش این بود که چیز مشترکی برای دعوا کردن وجود داشت. دختر جوان اما هیچ جوره نمی‌توانست برای کسی توضیح دهد نیشش چرا یک ساعت تمام باز بوده. همان طور که پسر نوجوان نمی‌توانست کسی را قانع کند رسیدن به لول ۱۱۰ در بازی «کلش آو کلنز» چقدر می‌تواند لذت‌بخش باشد. و من آن شب چقدر دلم خواست یک نفر توی خانه منتظرم باشد یا حداقل یک نفر توی تاکسی باشد که بتوانم یک ساعت تمام سر موضوع مشترکی با او دعوا کنم، طوری که آخر سر هیچ کدامان قانع نشویم.

بود. نمی‌دانم خودش بافتن بلد بود یا کسی را داشت که حاضر بود برایش ساعت‌ها قالب را با ظرافت زیر و رو کند. میکروفن هندزفری را جلو دهانش گرفت و درحالی که می‌خندید، گفت: «مرغی دیگه! ساعت یازده وقت خوابه؟ صبح ده و نیم یادت نره». راننده موج رادیو را عوض کرد و صدای هندزفری دوباره برای چند ثانیه توی گوشم پیچید و با صدای «پیس پیس» صلوات‌هایی که پیرزن بیخ گوش من و زیر لب خودش می‌فرستاد، قاطی شد. صلوات شمارش را چسباند به شیشه عینکش. سه صلوات دیگر فرستاد و بعد زیر کیف گردنی‌اش را باز کرد و صلوات شمار را پیچید لای پلاستیک صورتی رنگی که رویش تبلیغ کرم مرطوب‌کننده داشت. پلاستیک صورتی را طوری داخل کیف جاساز کرد که انگار مهم‌ترین اتفاق زندگی‌اش در حال رقم خوردن است و اگر پلاستیک چند میلیمتر آن طرف‌تر از جای اصلی‌اش قرار بگیرد، آسمان به زمین می‌آید! بی‌مقدمه پرسید: «زن داری؟». من زدم زیر خنده و جواب منفی دادم. دوباره گفت: «لابد از اونایی که حاضرین سلطان بگیرن ولی زن نه. نگاش کن». و به دختر جوان اشاره کرد که حالا نور گوشی می‌پاشید توی صورتش و از نیم رخ فقط می‌توانستم نیش تا بناگوش باز شده و دندان‌های ارتودنسی شده‌اش را ببینم. ادامه داد: «تا ده و نیم صبح کیفش کوکه. تا حالا کسی برات اینطوری ذوق کرده؟ بدبخت زن نداری هیچی نداری». دلم نمی‌خواست بحث را کش بدهم. فقط گفتم: «زن هم می‌گیرم به وقتش». ابروهایش را درهم کشید و گفت: «وقتی ۴۰ سالت شد؟ ۴۰ سالگی باید یکی تو خونه منتظرت باشه و گرگنه دلت نمی‌خواد برگردي». راننده پرید وسط بحث و گفت: «حاج خانم نفست از جای گرم درمید. یک جویری میگی، آدم هوس می‌کنه ۶ تا، ۶ تا بگیره، ولی ما زیر یک دونه هم موندیم». بعد سرش را چرخاند سمت من و ادامه داد: «دو سال که صبح تا شب تو جاده‌ها بتازونی واسه یک لقمه نون، خرج دانشگاه دو تا نره خر هم بیفته گردنت، می‌فهمی کسی تو خونه منتظر نباشه بهتره. خودتی و خودت. داشتی، می‌خوری.

## زیر رومیزی‌ها غرق نشویم

تو خونه مامان اینا قبالها همیشه به سری رومیزی قلاببافی که مامان با نخ ابریشم سفید می‌بافت، روی همه چی بود. رو میز وسط، رو میزهای عسلی، روی اون تلفن رنگی قدیمیه حتی، می‌گفتن میندازیم که خاک نگیره. بعدها که بدتر شد. یعنی با وارد شدن تستر و ماکروفر، به آشپزخونه هم کشیده شد. آخرین بار که دیدم رو ترمیل بزرگ جمع شده هم یک دونه رومیزی قلاببافی ریز بود که حتی دیده نمی‌شد. یعنی ممکن بود اگه من چند ساعت بی‌تحرك می‌موندم، رو من هم بندازن. مامان می‌گفت دلم می‌خواد اینارو ببافم ولی جا ندارم بنارمشون. من می‌خندیدم بهش، ولی خب واقعیت اینه که خود من زیر رومیزی‌ها غرق شدم. یه وقت‌هایی یه چیزایی می‌باریم تو زندگیمون که جاندارن. بعد زیادشون می‌کنیم. آدم‌ها، دوست‌ها، کارها، لباس‌ها، ظرف‌ها، حتی تفریح. دیگه کم‌کم دفن میشیم زیر رومیزی‌ها و یادمون میره از اول برای چی اومده بودن. قرار بوده فقط روی میز باشن، اما الان اونا جا دارن، ما دیگه جانداریم. تو بقیچه گذاشتنشون هم راه‌حل نیست. فکر می‌کنیم فعلاً جمعشون می‌کنیم میذاریم به گوشه و بعداً یه کاریش می‌کنیم، ولی حواسمون نیست بقیچه یه جوری سنگین میشه که دیگه نمیشه کاریش کرد. حواسمون باشه زیر رومیزی‌ها غرق نشیم.



دنیال می‌کنید • shaghayegh



3206 likes

### نگاه‌های مجازی

## آدم از «تلگرام» خجالت می‌کشه دیگه!

● رو مایع‌های ظرفشویی نوشته: «هنگام مصرف از دستکش استفاده کنید» خبر نداره ما باهاش دستامونو می‌شوریم؟  
● در کنار تست اعتیاد پیش از ازدواج، باید یک تست سرمایی یا گرمایی بودن هم برای زوجین اجباری بشه. خانمان براندازه اصلاً.  
● یکی از پس‌لرزه‌ها ۴.۸ ریشتر بوده. اون دیگه پس‌لرزه نیست. مردی شده برا خودش هزار ماشاءالله.  
● ما که میز ناهار خوری نداریم، زلزله میاد بریم زیر سفره؟  
● سوار تاکسی بودم. زن راننده بهش زنگ زد، راننده عصبانی شد، داد زد: «باشه. صبر کن این نکبتو برسونم، می‌خرم میام».  
● ولی پایه‌های اعتماد تو خانواده‌ها رو اولین بار مامانا سست کردن. اونجا که وقتی بچه بودیم، با شیلنگ و چوب دم در می‌ایستادن، می‌گفتن بیا تو نمی‌زنمت، ولی وقتی می‌رفتیم تو، یه دل سیر کتک می‌خوردیم.  
● آدم دیگه خجالت می‌کشه از آپدیت کردن تلگرام. مشتتو تو دیگه خودت رو ثابت کردی، به خدا دیگه ما انتظاری نداریم ازت.  
● سوزن ته‌گرد اینجوریه که یه بسته‌شو می‌خری، می‌تونی سینه به سینه بدی به نسل‌های بعدی، باز هم تموم نمی‌شه.  
● رفتار بدن با موهاش این‌جوریه که موی سر رو باید خواهش کنی تا رشد کنه، ولی ابرو رو دو سه روز

در سال‌های اخیر با داغ شدن حضور مردم در شبکه‌های اجتماعی، کم‌کم به مناسبت‌های گوناگون طنزها و فکاهه‌هایی ساخته و دست به دست شد که هیچ‌کس از سازنده اولیه‌اش آگاه نبود. سازنده هر کدام از این فکاهه‌ها می‌شود هر کدام از ما باشیم. ما ولی ناچاریم آن‌ها را بدون اسم و رسم صاحبشان بیاوریم. شما به بزرگی خودتان ببخشید.  
● ماشین لباسشویی شما هم هر سری «یه لنگه جوراب» کارمزد کم می‌کنه؟  
● خدا گفته بعد از هر سختی برای شما آرامشی قرار دادم. اینکه بعد از ستایش داره فوق لیسانس‌ها پخش می‌شه تا اون بار عظیم ملامت و شکنجه رو بشوره ببره، دقیقاً مصداق همین موضوعه.  
● ایران داره به یه کشور پنج فصل تبدیل میشه. یعنی بین پاییز و زمستون یه فصل هست که نه بارون میاد نه برف، فقط زلزله میاد. بهش هم میگن زلستون.  
● چرا واقعاً کارخونه‌ها سوسیس رو مستطیل درست نمی‌کنن که همه جاش خوب سرخ شه؟  
● من هر وقت می‌خوام از کارت ملی ام کپی بگیرم، دو تا اضافه می‌گیرم که موقعی که نیاز داشته باشم، استفاده کنم. ولی وقتی نیاز دارم نه تنها اون دو تا، بلکه دوتا‌های قبلی رو هم پیدا نمی‌کنم!  
● تنها چیزی که تهش خوب تموم می‌شه، قابلمه ماکارونیه.

## «مرد سبیلو»ی درون!

● ظرافتی | تابلو «پارک مساوی پنچری» جلو چشم‌هایم نقش می‌بندد. بعد هم تصویر مرد سبیلویی که رگ‌های گردنش باد کرده و چاقو به دست، در حیاط را به هم می‌کوبد، طوری که تابلو «پارک مساوی پنچری» سه بار پشت سر هم تاب می‌خورد و دست آخر آرام می‌گیرد و چنبره می‌زند روی شیارهای زنگ‌زده در حیاط. آدم بدها توی ذهنم همیشه سبیل دارن؛ اصلاً ردخور نداره. البته چند باری در حمایت از جامعه سبیلوها به خودم تلنگر زده‌ام که آدم بدها می‌توانند ریش پرفسوری هم بگذارند یا مثلاً تهریش سه چهار روزه روی صورتشان داشته باشند، اما باز آخر سر آدم بده با شمایل یک مرد سبیلو توی ذهنم ظاهر می‌شود.  
با صورت برافروخته و در حالی که پره‌های بینی‌اش از شدت عصبانیت تکان می‌خورد، به سمت آمبولانس می‌رود و چاقو را با تمام توان در لاستیک عقب ماشین فرو می‌کند. پره‌های بینی‌اش اما هنوز تکان می‌خورند. طوری نفس می‌کشد که سبیل‌های پریشتش پایین و بالا می‌روند. ضربه دوم، لاستیک دوم. هنوز آرام نگرفته. ضربه سوم، نفسش کمی جا می‌آید، اما حساب کار باید دست راننده بیاید. چهارمین لاستیک همزمان با ضربه چاقو خالی می‌شود.

چند وقتی است که به خودم قبولانده‌ام اگر چه آدم بدها همیشه سبیل دارن، اما سبیلوها همیشه آدم‌های بدی نیستند. دقیقاً همین حالا که رگ فلسفی‌ام باد کرده، پیش خودم می‌گویم آدم سبیلوی قصه ما لایذ کار مهمی داشته و وقتی با آمبولانس پارک شده جلو پل خانهاش روبرو شده، نتوانسته خودش را کنترل کند. بعد آن یکی روی فلسفی‌ام پاسخ می‌دهد که چه چیزی مهم‌تر از جان بیماری که به علت پنچری لاستیک آمبولانس جانش را از دست داده؟ رگ فلسفی باد کرده‌ام باز می‌گویم شاید آژیر آمبولانس را ندیده. یعنی خون آن قدر جلو چشم‌هایش را گرفته بوده که اصلاً نفهمیده ماشینی پارک شده جلو خانه‌اش آمبولانس است. مگر پیش نیامده برای هر کدامان این حد از جنون؟ آن یکی روی فلسفی‌ام باز به خودش می‌افتد که خدا توجیه را بگیرد از آدم‌ها!  
وسط این دعوای فلسفی اما مانده‌ام که چه فرقی می‌کند که حق برسد به مرد سبیلو یا نه؟ مردم سبیلو چه متهم بشود و چه نشود، جان از دست رفته بیمار برنخواهد گشت. از آن بدتر اینکه مرد سبیلو احتمالاً هیچ وقت خودش را نخواهد بخشید. یعنی هر بار، چند ثانیه پس از قهقهه زدن، ته دلش مورمور می‌شود، عذاب وجدان به سراغش می‌آید و خنده روی لب‌هایش می‌ماسد. مرد سبیلو احتمالاً تا آخر عمرش نمی‌تواند از ته دل بخندد. اما بدتر از همه این است که احتمالاً همه ما یک مرد سبیلوی عصبانی، درون خودمان داریم و معلوم نیست مرد سبیلوی درون من، چه زمانی، کجا و چطور چاقو را با عصبانیت توی لاستیک آمبولانسی که جلو پل خانهاش پارک کرده، فرو می‌کند؟